

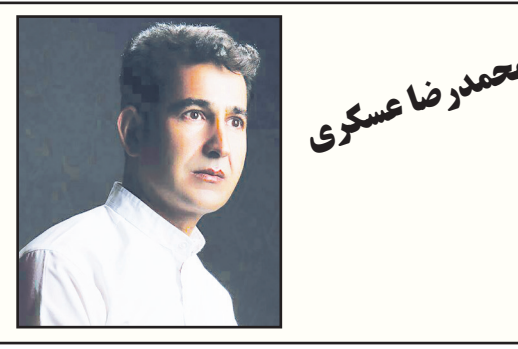
# طالع

## روزنامه

تاریخ  
۷  
تیر  
۱۳۹۷  
پنجشنبه

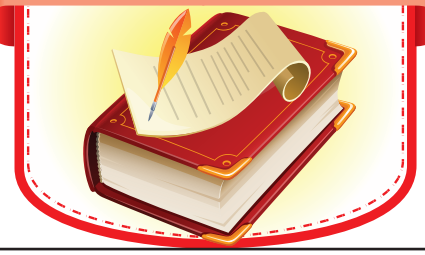
از ما هزاران چکاوک  
به دنیا خواهد آمد  
هزاران هزار دیگر از آنها  
هر بار  
با پرواز در اوج

محمدرضا عسکری  
از آتش گذشته  
به خاک آمیخته‌ایم  
مردمانی که  
به تماشای تقدیر نشسته...



صفحه  
۶  
شماره  
۲۲۶۹  
سال  
بیست و چهارم

## ادبی و هنری



پاییز آرام آرام می‌لغزد بر شاخه‌های درختان باغچه، مادر بزرگ بساط چای عصرانه را از دلان به اتاق کوچکی می‌برد. هوای کویر کم کم سرد می‌شود و پدر بزرگ در اندیشه گرم نگه داشتن اجاق خانه است؛ و من به این فکر می‌کنم که فرقی نمی‌کند چه فصلی از سال باشد. این خانه قدیمی روستایی با نفس‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ همیشه گرم است.

هانیه (غزل) فاطمی



خدایا از چه دل‌هایی فروغه  
محبت‌ها و کارا با دروغه  
عجب بختی برای ما نوشتی  
فقط دنیا برای ما شلوغه

علی کشاورز



می‌تپد قلبم ز شوقی که نمی‌دانم ز چیست  
می‌دمد در من صدایی که نمی‌دانم ز کیست  
مانده‌ام در کوره راهی که نمی‌دانم کجاست  
نیک می‌دانم که آن شوق و صدا و ره یکیست

عبد... دهستانی



چون مرداب  
که هر شب چشم بر آسمان دارد  
و می‌داند عکس ماه  
سهم دلش نیست!  
چشم‌به‌راهی دارم که باز آورد تو را.

مهناز آهوان



به هوس انار پرچین‌های بلند کسی  
پاییز را می‌در خودم رنگارنگ می‌شوم  
و آرام  
از نارنجی پیراهنم  
بیرون می‌زنم...

صفورا



چگونه می‌توان او را دوست نداشت؟ وقتی پرواز می‌کند و با خود فوجی از کیوتران را به نهایت آسمان می‌برد. بر بلندای کوه‌ها، رودها، کویر و جنگل می‌چرخاند و عطر شکوفه‌های بهار را به این سو و آن سو می‌برد. خنده‌هایش از ته دل و گریه‌هایش از سر شوق و دوست داشتن جهان و آدم‌های اطرافش است. مهربانی پیشه اوست و چون نسیم آرام می‌گذرد. زنی که پیش از هر چیز بازی با واژه‌ها را دوست دارد. چگونه می‌توان او را دوست نداشت؟

حدیث یزدانی



آسمان و خورشید با هم خواهر بودند که زیاد دعوا می‌کردند. وقتی آسمان برای درس خواندن به او کرایه رفت و خورشید تنها شد، متوجه اشتباهش شد و فهمید که بدون آسمان زندگی برایش سخت است. خورشید دعا کرد که زودتر آسمان به ایران برگردد و به خودش قول داد که دیگر با خواهرش دعوا نکند.

شادی کاظمی



یک بیچه خوشگل و ناز بود که توپ رنگارنگی داشت و با آن با بقیه بیچه‌ها بازی می‌کرد. یک روز دید که توپش بی‌حال یک گوشه افتاده است وقتی به سراغش رفت دید که توپ کم‌باد شده. پسر بیچه خیلی ناراحت شد و گریه کرد و گفت: ماما! من دیگه نمیتونم با دوستام بازی کنم. مادرش گفت: پسر! گریه نکن. بعد رفت و توپ را با دستش و به پسر بیچه داد. پسر بیچه خیلی خوشحال شد که می‌توانست دوباره با توپ رنگارنگش با دوستانش بازی کند.

سورن شمس



مرد جوانی داشت از خیابان می‌گذشت که پیرمرد نابینایی را آن طرف خیابان دید. خودش را به او رساند و گفت: پیرمرد! کمک می‌خواهی؟ پیرمرد نابینا با صدای ضعیفی گفت: بله. مرد جوان دست او را گرفت و به آن طرف خیابان برد و خداحافظی کرد. همین‌طور که می‌رفت به پیرمرد نابینا نگاه می‌کرد که متوجه شد ایستاده و حرکت نمی‌کند. مرد جوان برگشت و به او گفت: چی شده؟ پیرمرد نابینا گفت: خانم را گم کرده‌ام. مرد جوان آدرس خانه‌اش را پرسید و او را تا خانه رساند. پیرمرد نابینا از او تشکر کرد و گفت: جوون الهی که خدا دستت رو بگیره، پیر بشی ولی محتاج هیچ بنده‌ای نشی.

محمد مبین امینی



علی با پدر و مادرش برای تفریح به کنار برکه رفت. برکه خیلی زیبا بود. کنار برکه نیزاری بود که مرغابی‌ها در آنجا استراحت می‌کردند. هر روز مردم زیادی به کنار برکه می‌آمدند و مرغابی‌ها را تماشا می‌کردند و برای آنها غذا می‌ریختند؛ اما بعضی از مردم آشغال‌هایشان را در برکه می‌ریختند طوری که کنار برکه پر از آشغال شده بود و خیلی زشت دیده می‌شد. پدر علی به او گفت: علی! موافقی تا با هم آشغال‌ها را جمع کنیم؟ علی در فکر فرو رفت و گفت: آخه بابا ما که آشغال نریختیم. پس چرا ما جمعشون کنیم؟ پدر علی گفت: پسر! اشکالی نداره ما با این کار کمک می‌کنیم تا طبیعت تمیز باشه و مردم با دیدن ما یاد بگیرن و دیگه آشغال نریزن. علی و پدرش مشغول جمع کردن آشغال‌های اطراف برکه شدند. چند نفر از مردم که آنها را دیدند به کمکشان آمدند و طبیعت کنار برکه تمیز شد. مردم از آنها تشکر کردند و علی وقتی به خانه رسید خیلی خوشحال بود از اینکه توانسته بود به زیباتر شدن برکه کمک کند.

بنیامین بلادی نژاد



خانه ما کوچک است و باغچه ندارد. من خیلی گل‌ها را دوست دارم و به ماما گفتم که دلم می‌خواهد باغچه داشته باشم. ماما چند تا گل‌دان خرید و توی آنها خاک ریخت و چند تا تخم گل را در آنها کاشت. ماما گل‌دان‌ها را در بالکن گذاشت؛ و به من گفت: آرمین! هر روز به گل‌ها یکبار آب بده. من هم این کار را کردم. حالا گل‌ها سبز شده‌اند. ماما من می‌گوید: اینجا باغچه خانه ماست و من باغبان خوبی هستم. چون هر روز به گل‌ها آب می‌دهم و آنها را فراموش نمی‌کنم.

آرمین بلادی نژاد



سارا دختر بازیگوشی بود. او همیشه مشغول بازی بود و وقتی مادرش به او می‌گفت: دختر! اتاقت را مرتب کن. او می‌گفت: باشه، الان دارم بازی می‌کنم؛ اما سارا هیچ‌وقت اتاقتش را مرتب نمی‌کرد. یک روز که می‌خواست به مدرسه برود هر چه دنبال دفتر نقاشی و مداد رنگی‌هایش گشت آنها را پیدا نکرد. سارا خیلی گریه کرد چون مدرسه‌اش دیر می‌شد. مادرش به او گفت: دختر! چقدر بهت گفتم نظم داشته باش و اتاقت را مرتب کن. مادر به کمک سارا آمد. همه جای اتاق را گشتند تا دفتر نقاشی را از زیر تخت و مداد رنگی‌ها را از پشت کمد پیدا کردند. سارا آن روز به مادرش قول داد که همه چیز را در جای خودش بگذارد و نظم داشته باشد.

نیایش محمدی



روسی بلند و گل‌دارش را روی سر مرتب کرد. عصای چوبی حکاکی شده را از گوشه اتاق برداشت. یار دیرینه‌ای که پایه‌هایش خانه را چرخ می‌زد. به ایوان رفت و چون همیشه دقایقی چشمان منتظرش را به در دوخت. به امید آمدنش به راه افتاد. صدای تق تق عصایش خواب زمین را می‌شکست. آواز ملایم پرستویی که کنج دیوار را لانه کرده بود، رنگ سرخ شمعدانی‌های لب حوض و عطر گل محمدی دلش را در لحظه‌های سخت انتظار آرام‌تر می‌کرد. سماور بی‌قرار جوش می‌خورد. سینی را برداشت و دو استکان چای زعفرانی خوش‌رنگ ریخت. برای خودش و او که نبود. بهار بود، باران آرام‌آرام صورت خانه قدیمی و چشمان منتظر و چروکیده او را می‌شست. دل به تماشای رقص شعله فانوس بر دیوار کاه‌گلی خانه سپرد و در اندیشه او که تنها رفت غرق شد.

سیده حدیث جعفری



رضا که عاشق رانندگی بود به پدرش گفت: بابا من می‌تونم رانندگی کنم؟ پدرش گفت: نه پسرم وقتی بزرگ بشی می‌تونی. رضا و پدرش به خانه رفتند وقتی ناهار را خوردند، پدر خوابید و رضا یک‌لحظه به فکر فرو رفت و با خود گفت: اگر سوئیچ ماشین بابام رو بردارم می‌تونم رانندگی کنم. رضا سوئیچ را برداشت و سوار ماشین شد. دید قدش نمی‌رسد. بالشتی روی صندلی گذاشت ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. در راه پسر را دید. پسر به او گفت: به به! چه صفاایی؟! خواست دل پسر را آب کند که ناگهان به دیوار خورد و ماشین داغون شد. رضا خیلی ناراحت شد و موضوع را به مادرش گفت. مادرش او را دعوا کرد. وقتی پدرش از خواب بیدار شد و ماشین را دید خیلی ناراحت شد و گفت: ماشین من چرا این طوری شده؟ مادر موضوع را به او گفت و پدر حسابی با رضا دعوا کرد. رضا به اتاقتش رفت و شروع کرد به گریه کردن و از کارش پشیمان شد. پدر وقتی دید رضا پشیمان شده او را بخشید و گفت: پسر! تو هنوز خیلی کوچیکی و نمی‌تونی ماشین رو کنترل کنی. خدا بهت رحم کرده که اتفاقی برا خودت نیفتاده. رضا معذرت‌خواهی کرد و به پدرش قول داد که تا وقتی بزرگ نشده رانندگی نکند.

علیرضا امینی

**همایش شعر و داستان چکاوک**  
(با حضور دانش‌آموزان و نویسندگان و اساتید محترم)

مقام: تهران، روزنامه: ۷ بهمن، ساعت: ۱۷:۰۰  
مکان: تشریح، چهار راه مصلح، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی فارس، تالار فول

**آیین رونمایی از کتاب های:**

- کتاب آستان چکاوک
- دو شعر کوتاه از پارسا و چکاوک
- به قلم استاد محمدرضا عسکری

کتاب: «کتاب آستان چکاوک» شامل آثار دانش‌آموزان عضو انجمن ادبی چکاوک کانون فرهنگی و تربیتی آیدینه میبند.

مقام: تهران، روزنامه: ۷ بهمن، ساعت: ۱۷:۰۰  
مکان: تشریح، چهار راه مصلح، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی فارس، تالار فول

**منتظر داستان و اشعار شما هستیم**

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی - هنری: محمدرضا عسکری